



# آه آفریقا!

● مترجم: شهلا شاهسوندی

جوزه کراوینها به سال ۱۹۲۲ در لورنزو مارکز به دنیا آمد و حرفه روزنامه‌نگاری را پیشه خود ساخت. شعرهای او در بسیاری از نشریات ادبی ادواری و گلچینهای ادبی به چاپ رسیده است.

## وارث با من است

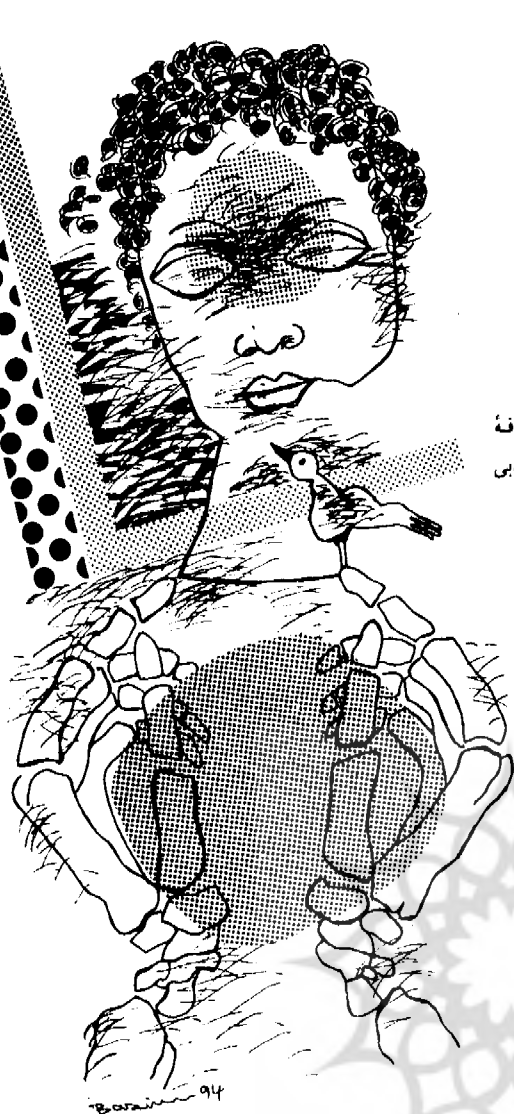
مرده یا زنده  
وارث در من است،  
در سفیدی یک پارچه استخوانهایم

به دشواری  
سفیدی بی‌تردید استخوانهایم را  
حس می‌کنند،  
استخوانهایی که چون سینه ماریوس  
در لهستان یا اسکانندیناوی  
سفید است.

خستگی را که در رگهای من است،  
به دشواری حس می‌کنند.  
می‌بایست به خاطر خون باشد،  
خونی چون هر خون دیگر  
که به جای آرامش ناگفته  
از تولدی ساده و ناب  
و مرگی ساده و ناب،  
آمیزه‌ای بی‌پروا  
از نسل استخوانهایم  
پرورانده است.

در شبی فسرده و ابری  
با میوه‌ای نارس در دامن،  
خفاشان بر سنگهای دم کرده  
و اشک رودخانه  
چرخ می‌زنند.

به دشواری حس می‌کنند  
که سفیدی وارث در من  
لعنت گستاخانه‌ای را پرورانده است.  
و یک روز



۹۴ ستمبر ۲۰۰۵

عشق خواهد ورزید.  
از استخوانهایم گفتم،  
بیخس برادر!

ماریوس از سرزمینهای دور  
خواهد آمد.  
پشیمان است،  
یا اشکی نخواهد ریخت.  
می‌خندد، یا به ترانه‌ها

نومیادی سوسا به سال ۱۹۲۷ در لورنزو مارکز به دنیا آمد. او اولین زن آفریقایی است که در عرصه شعر مدرن به شهرت حقیقی دست یافت. اشعارش در مجلات برزیل، انگولا و موزامبیک و نیز در گلچینهای ادبی مختلف منتشر شده است.

## توسل

به جنگی که در نهایت شب و روز  
گم شده است،  
خواند.

چه کسی صدای خسته خواهرم را  
خفه کرد؟  
یکباره، او را



آه، می‌دانم، می‌دانم:  
برق وداع در چشمان زیبایش بود  
و صدایش به خس خسی می‌مانست  
محزون و مأیوس ...

آه آفریقا، سرزمین مادریم،  
پاسخم گوی:

خواهرم با کودکش  
- یکی بر پشت و دیگری در بطن -  
در این شهر چه می‌کرد؟  
آه آفریقا، سرزمین مادریم،  
تو خواهر شجاعم را فراموش نخواهی کرد.  
او در خاطر بازوان شکوهمندت  
زنده است!

والتی مالانگاتانا به سال ۱۹۳۶ در مارکازن به دنیا آمد. در کودکی  
همراه پدر به آفریقای جنوبی مهاجرت کرد. روزها خدمتکار باشگاه ورزشی  
و شبها دانش آموز مدرسه بود. نقاشی را به خوبی آموخت و بعدها به  
معماری روی آورد. با وجود انتشار وسیع اشعارش، شهرتش را مدیون  
نقاشیهایش است.

### به مادر نگران

وقتی مرا زادی،  
در دستهایت جای گرفتم.  
چقدر نگران بودی و هراسان  
در آن لحظه عظیم،  
می‌ترسیدی  
شاید خدایم ببرد.  
هر کس به سکوت خیره می‌شود  
تا زایشی سالم را ببیند  
و به دستها  
تا بتواند آن را که از بهشت می‌آید  
بگیرد،  
و تمام زنان، خاموشند و هراسان.  
وقتی از جایی که جان پناهم بود  
آمدم،  
گریستی، فریاد زدی،  
اما نه از سر شوق،

و اولین بوسه از آن مادر بزرگم بود.  
مرا به جایی برد و پنهانم کرد.  
ورود دیگران به اتاقم  
ممنوع بود،  
چرا که متعفن بودند!  
و من پیچیده در قنداق،  
شادابم و باطراوت  
و به آرامی نفس می‌کشم.  
مادر بزرگ،  
دیوانه است، انگار  
همیشه نگاه می‌کند  
و دوباره نگاه می‌کند  
چون مگسها و پشهها آزارم می‌دهند.  
آفریدگار و نگاهدار من،  
دوست دیرینه مادر بزرگم است.

هر صبح  
بیش از این عایدم نمی‌شود.  
بیزار از سفرهای طولانی،  
فرسنگی در پی فرسنگی،  
در فریادی جاودانه غرق می‌شود:  
ماکالا!

نه، دیگر نمی‌آید.  
هنوز رطوبت شبم را دارد.  
بسته شده به ریسمان کودکان و اطاعت ...  
کودکی بر پشت و دیگری در بطن،  
همیشه، همیشه، همیشه!  
و چهره‌ای فروگرفته به نجابت  
که هرگاه به بادم می‌آید،  
گوشت و خونم  
هراسان متورم می‌شوند،  
عیان و نزدیک می‌تپند ...  
اما چه کسی بر چهره بی‌کران او  
مُهر می‌زند؟

چه کسی صدای آرام خواهرم را  
خفه کرد؟  
به تازیانه کدآمین ددخوی  
کوفته شد تا مرد؟

شکوفه‌های باغ من  
با شرارت نهفته در گلبرگ صورتی‌رنگشان،  
در عطر وحشیانه‌شان  
و در هاله نازکی که آفتاب  
بر کدورت گلبرگها گسترده است،  
سر برمی‌آورند و تابستان را  
منتظر می‌مانند  
تا خواهرزاده‌ام  
با آنها آرام گیرد ...  
بیهوده و  
باطل،  
گنجشک برای پسرک خواهرم  
- قربانی طلوع مه‌آلود جنگل -  
می‌خواند،  
و آوازش  
لابلای شاخساران باغ می‌نشیند.